Yu wu
余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل پنجاه و سوم

اغواگری ناخواسته

گو مانگ درحالیکه زیر میز پاهایش را با اضطراب به هم میمالید به مو شی نگاه کرد و ناگهان گفت:«من با فاندوو خودمو گرم میکنم.»

مو شی با خونسردی او را نگریست:«خب؟»

«تو خیلی لباس نپوشیدی،سردته؛منم خیلی لباس نپوشیدم،سردمه.ما هردو سردمونه اما اگه نزدیک هم باشیم، گرم میشیم.»

«.....»

مو شی یک مرد آستین بریده بود و گو مانگ معشوقه قدیمی اش محسوب میشد. هر چقدر هم که سعی میکرد معقولانه رفتار کند، تنها میتوانست جلوی حرکات شتابزده و رفتار های افراطی خود را بگیرد و کنترلی روی برخی از غرایز طبیعی بدنش نداشت. او به وضوح میدانست که بدنش شدیدا به گو مانگ واکنش نشان میدهد.اگر انها واقعا با چنین لباس های نازکی خیلی به هم نزدیک میشدند، مسئله تنها به "گرم شدن" ختم نمیشد.

به همین دلیل مو شی برآشفته شد، انگار که گو مانگ از عمد او را اغوا کرده باشد. گرچه این "اغواگری" کاملا در خیال او وجود داشت،اما چهره اش را بشدت تیره گرداند.

برای مدتی به گو مانگ خیره ماند، و ناگهان طوریکه که او را پس زده باشد چانه اش را ول کرد.تکه کاغذی برداشت،دستانش را با ان پاک کرد و با لحن سردی گفت: «خیلی خودتو دست بالا نگیر.»

«پس نمیتونیم(همو گرم کنیم)؟»

«فکر کردی کی هستی...؟»

گو مانگ این جمله را شنید اما کوچکترین نشانه ای از ناراحتی در چهره اش نمایان نشد، فقط سرش را برگرداند و به مو شی نگاه کرد. تمام احساساتش به وضوح از صورتش خوانده میشد.مو شی به راحتی میتوانست سردرگمی، تحیر و ترس را در صورتش ببیند... اما هیچکدام چیزی نبود که او را خشنود سازد.

مو شی احساس میکرد اگر میتوانست با حرف های نیش دارش گو مانگ را حتی اندکی آزرده کند،تا این حد بدخلق و آشفته حال نمیشد.

گو مانگ پاسخ داد:«من فکر کردم، من....یه همراهم. همراه تو.»

مو شی سکوت کرد؛ بعد از مدتی دستش را بالا اورد و با یک انگشتش روی قلاده دور گردن گو مانگ زد. انگشتش آرام پایین رفت و با یک ضربه کوچک آویزی که از ان حلقه سیاه رنگ آویزان بود را تکان داد.

سرش را پایین آورد و گفت:«تو فکر کردی من کسی که همچین چیزی پوشیده رو همراه خودم میدونم؟»

مو شی به آرامی صحبت میکرد:«تو یه خائنی، منم دشمن دیرینتم. این حقیقت تغییر نمیکنه. گو مانگ، ما هیچ وقت نمیتونم به عقب برگردیم.»

هر چه سال به پایان خود نزدیکتر میشد،مو شی بیشتر یقین پیدا میکرد که گو مانگ تظاهر نمیکند.او واقعا بخاطر از دست دادن دو روحش دیوانه گشته و تمام خاطراتش را فراموش کرده بود.

بعد از مدتی طولانی مو شی رفته رفته با این قضیه کنار آمد.

در یکی از همان روز ها مو شی از دربار شنید که درمانگر جیانگ بالاخره از سفر برگشته.جیانگ فولی برترین زونگشی داروساز چونگهوا محسوب میشد که میتوانست بدترین بیماری ها را درمان کند. مو شی نمیتوانست در رابطه با درمان گو مانگ روی هیچ کس حساب باز کند،اما به جیانگ فولی امید داشت.درنتیجه،اخرین قطره امیدش را نگه داشت و گو مانگ را برای معاینه به عمارت جیانگ برد.

جیانگ فولی مردی بسیار عجیب،خود رای و بی عاطفه بود.در"طمع، خشم، نادانی" چونگهوا، طمع مورونگ لیان و نادانی مورونگ چویی محسوب میشد اما خشم کسی نبود جز استاد دارو ساز جیانگ فولی. او از هر چیزی که مخالف او عمل میکرد تنفر

داشت، و اگر به هدف خود نمیرسید از عصبانیت منفجر میشد، بسیار غیر منطقی بود و کاملا توسط احساساتش کنترل میشد.

این ارباب بزرگ کاملا بر توانایی های خود تکیه میکرد، مردم دار نبود و هرگز مبادی آداب صحبت نمیکرد و همیشه طبق میل خود پیش میرفت.

«من شنیدم وقتی برگشته و شنیده بانو جیانگ با لی چینگ چیان دیدار کرده، انقدر عصبانی شده که یه روز کامل باهاش حرف نزده.حتی ازش پرسیده اگه عقلشو از دست داده یا مخش عیب کرده بره دارو بخوره!»

«ای وای، چرا؟»

«مطمئن نیستم، احتمالا فکر کرده بانو بیش از حد بی احتیاطی کرده. شنیدم رفته عمارت یو داد و بیداد راه انداخته که مورنگ چویی به چه حقی تو مسائل دیگران دخالت کرده و پای زن اونو وسط کشیده...!»

«هاها، جهل در مقابل خشم. مورونگ چویی باهاش جنگ و دعوا راه نینداخت؟»

«مورونگ چویی اصن تو عمارت نبوده.ظاهرا جیانگ فولی قبل از اینکه با غیظ از اونجا بره ده تا از سرویس های چای خوریشونو شکسته و برای مورونگ چویی پیام فرستاده که اگه مورونگ چویی یبار دیگه به خودش جرات بده بانو رو درگیر کنه، خودش شخصا میاد میبندتش و میبره میندازه تو دیگ دارو سازیش و باهاش دارو درست میکنه.مثل اینکه یو-گونگزی رو هم گریه انداخته.»

«وای، چه ترسناک.....»

دقیقا همین قدر ترسناک بود.

مسلما مو شی قبلا با جیانگ فولی مواجه شده بود،اما بشدت احساس بدی نسبت به او داشت.و اگر مجبور نبود هرگز به عمارت جیانگ نمیرفت.

در ابتدا اندکی مستأصل بود اما لحظه ای که سرش را برگرداند و گو مانگ را دید که با فاندوو زیر نور آفتاب لم داده، احساس کرد حتما باید اینکار را انجام دهد.

سراسر تالار بزرگ عمارت جیانگ با فانوس هایی پرنور مزین شده و هزاران چراغ روغنی آسمان شب را همچون روز روشن ساخته بود.تمام تزیینات داخل سالن اشیائی نفیس و گران قیمت بود که با سلیقه و هنرمندی زیادی ساخته شده بود.شکوه و زرق و برق انجا خیلی بیشتر از چیزی بود که یک تهذیبگر عادی استطاعت ان را داشت.

درست بعد از شام بود،پیشخدمت سخاوتمندانه چای و خوراکی برای میهمانان مهیا کرد و به بقیه دستور داد که به اتاق های پشتی بروند و بزرگ خاندان جیانگ را مطلع سازند.

انها در ابتدا فکر کردند جیانگ فولی فورا بیرون خواهد امد اما برخلاف انتظارشان برای مدتی طولانی منتظر ماندند. مو شی چشمانش را بست تا مراقبه کند درحالیکه گو مانگ به خوردن خوراکی مشغول شد. درون ظرف چینی یشمی رنگ شیرینی

هایی به شکل شکوفه های گیلاس و کیک های گل و میوه که به عسل آغشته بود قرار داشت. گو مانگ مطمئن شد که حتی یکی از انها را هم جا نیندازد و همه را درون دهان خود چپاند. بعد از تمام کردن ظرف خودش، احساس کرد به اندازه کافی نخورده، بنابراین لب هایش را لیسید و دست دراز کرد تا بیصدا بشقاب مو شی را نیز بردارد. یواشکی نگاهی به مو شی انداخت، وقتی دید مژه هایش تکان نمیخورد، با اعتماد بنفس کامل دوباره سرش را برای خوردن درون ظرف فرو برد.

اما برخلاف انتظارش مو شی ناگهان گفت:«خیلی گرسنه ای؟»

گو مانگ برای یک لحظه جا خورد، سپس با دهان پرگفت:«میخوای؟ هنوز یکم مونده، من فکر کردم نمیخوای بخوری....»

مو شی با ملایمت جواب داد:«نمیخوام بخورم.»

«خوبه،خوبه،پس من برات میخورمش.» کلمات اخر بسیار نامفهوم بود چون گومانگ قبل از اتمام جمله یک شیرینی شکوفه گیلاس بزرگ را درون دهانش فرو برد. گرچه خیلی سخت تلاش میکرد تا با لپ های باد کرده اش صحبت کند، اما فقط صداهایی عجیب و نامعلوم درمیاورد.

مو شی چیزی نگفت اما اخم ظریفی کرد.او نمیخواست به رفتار زشت و ناشایست گو مانگ هنگام خوردن نگاه کند، برگشت و از خدمتکار پرسید: «چرا انقدر طول کشید؟ ارباب جیانگ مشغول کاری هستن که نمیتونن تشریف بیارن؟»

پیشخدمت جواب داد:« ارباب مشغول درمان دختر چنگ فنگ-جون هستن. به زودی کارشون تموم میشه.»

مو شی ابرو درهم کشید:«اخیرا خیلی راجع به چنگ فنگ-جون میشنوم. دخترش چه بیماری ای داره؟»

«بیماری جنون قلب.» پیشخدمت ادامه داد:«هسته معنوی دختر چنگ فنگ جون بیش از حد وحشیه. دخترک هم هنوز خیلی جوونه و نمیتونه خودشو کنترل کنه. تا الان به تعداد زیادی از اربابان جوان و بانوان کوچک در آکادمی تهذیبگری آسیب زده آه....» در آخر نتوانست جلوی حرف زدنش را بگیرد:«همش هفت سالشه؛ وقتی بیماریش عود نمیکنه، خیلی ساکت و سربزیر و مودبه، اما هیچ کس دلش نمیخواد باهاش دوست بشه. هعییی،طفلکی.»

«بیماریش درمان میشه؟»

پیشخدمت گفت:«نه به این زودی.اکادمی گفته اگه اون بازم به بقیه آسیب بزنه، هسته معنویش رو نابود میکنه و میندازتش بیرون.»

مو شی بعد از شنیدن این حرف مدتی ساکت ماند سپس پرسید:«انجام چنین کاری به این معنی نیست که دیگه هیچ وقت نمیتونه تهذیبگری کنه؟»

«شکستن هسته معنوی خیلی خطرناکه. زبونم لال اگه بد پیش بره، نه تنها دیگه نمیتونه تهذیبگری کنه، بلکه مغزش هم معیوب میشه و دیوونه میشه.»

«.....»

«چنگ فنگ جون و همسرش خیلی دیر صاحب این دختر شدن، اما هیچ وقت فکر نمیکردن چنین اتفاقی بیفته،یه چشمشون اشکه، یکیش خون. آآآه، خداییش دختر خانواده چنگ فنگ همیشه نهایت تلاششو میکنه.میخواد یواش یواش بر قدرت هسته معنویش غلبه کنه.... به مرور داره بهتر میشه، اما....» پیشخدمت دوباره آه کشید:«شی هه جون میدونن که آکادمی تهذیبگری پر از پسران و وارثان خاندان های اشرافیه و هیچکس نمیخواد خطر مواجهه با یه بچه مبتلا به بیماری جنون قلب رو بپذیره. چنگ فنگ جون کلی التماس کرده و ریش گرو گذاشته که تا الان اجازه دادن دخترش اونجا بمونه.اربابان اشرافی دیگه کلی اعتراض کردن؛فرقی نمیکنه به بچه کی صدمه بزنه،اگر بیشتر از این کسی اسیب ببینه،فکر نکنم بتونه جون سالم به در ببره.»

مو شی بلافاصله آن روزی را که چنگ فنگ جون برایش هدیه فرستاده بود به یاد اورد. معلوم شد سخاوتمندی او به این علت بوده است.

پیشخدمت میخواست به صحبت هایش ادامه دهد که صدای خشن و باابهت مردی از درون سالن داخلی حرفش را قطع کرد:« جووِی پیر امروز خیلی روده درازی میکنی، کی بهت اجازه داده با بی مبالاتی مسائل شخصی بیماران رو فاش کنی؟»

پیشخدمت فورا دهانش را بست.

مو شی برگشت و مردی حدودا سی ساله را دید که از پشت پرده ابریشمی طلایی رنگ بیرون امد. مرد جامه ای فاخر و سبزآبی که با نقوشی زیبا مزین شده بود به تن داشت.لایه های لباسش با کمربند پهنی، صاف و مرتب بسته شده بود.

مرد آستین های بلندش را تکانی داد و بدون هیچ سلام و تعارفی بر صندلی که در راس مجلس قرار داشت نشست.با چشمان روشن و گردش به بالا نگاه کرد، ظاهرش غیردوستانه و متکبر بنظر میرسید.

مو شی گفت:«استاد جیانگ.»

جیانگ فولی که دستانش را برای استراحت روی دسته صندلی گذاشته بود نگاهی به میهمانانش انداخت.لب های باریکش باز و بسته شد و یک راست گفت:«بدن تو سالمه، نیازی به درمان نداری.»

مو شی پرسید:«اون چطور؟»

جیانگ فولی نگاه دیگری به گو مانگ انداخت:«درمان نمیشه، امیدی بهش نیست.»

گرچه مو شی دیگر چندان امیدی به بازگشت خاطرات گو مانگ نداشت، اما شنیدن اظهارات صریح جیانگ فولی بازهم بی اختیار قلبش را به درد اورد.

مو شی چشمانش را بست، نمیخواست تسلیم شود:«یعنی کوچکترین شانسی برای بهبودی وجود نداره؟»

«داره.» جیانگ فولی ابرویی بالا انداخت و با لحنی طعنه آمیز گفت:«نه آسمون و زمین رو بگرد و دو روح از هم پاشیده اونو پیدا کن و همه مشکلات حل میشه. اما مسئله اینجاست که... شی هه جون میدونه کجارو بگرده؟»

در حالت عادی اگر هر شخص دیگری اینگونه با مو شی صحبت میکرد، با او بشدت برخورد میشد. اما جیانگ فولی یک نوع قدرت بخصوصی داشت. همه مردم چونگهوا از او بدشان میامد و او را یک تاجر مارموز و مردی بی رحم و بی وجدان میدانستند که از مرگ و مریضی مردم پول به چنگ میاورد. انها در دل خود او را نفرین میکردند اما هیچ کدام جرات نداشتند با او در بیفتند،حتی اعلیحضرت نیز نمیتوانست از پس او بربیاید.

درواقع چون جیانگ فولی یک استعداد کمیاب بود، یک شفادهنده خداگونه.

مو شی به گو مانگ که هاج و واج به ظرف دسر خیره شده بود نگاه کرد، سپس سرش را برگرداند و از جیانگ فولی پرسید:«.....آیا استاد بزرگ جیانگ روش دیگه ای در نظر دارن که اون بتونه حداقل کمی از خاطراتشو به یاد بیاره؟»

جیانگ فولی بی درنگ گفت:«اگه میخوای خاطراتشو به یاد بیاره، نیازی نیست از روش خاصی استفاده کنی.درسته که روحِ حافظشو از دست داده، اما اینطور نیست که اتفاقات گذشتش رو کاملا فراموش کرده باشه. با گذشت زمان، خود به خود یه چیزایی رو به یاد میاره.»

قلب مو شی برای یک لحظه از تپش ایستاد:«چقدر میتونه به یاد بیاره؟»

جیانگ فولی جواب داد:«بستگی به شانسش داره. اما بخاطر نبودِ دو روحش، نمیتونه اکثر چیزهارو به یاد بیاره.»

جیانگ فولی با دیدن تاریکی ای که ناگهان در چشمان مو شی پدیدار شد، نیشخند زد: «راستش،یا بهتره تمام خاطرات برگردن یا کلا فراموش بشن. اینکه فقط یه تکه هایی ازشون رو در ذهنت داشته باشی شکنجه آوره. اگر من به جای اون بودم، ترجیح میدادم همینطور از همه جا بی خبر به زندگیم ادامه بدم... اینجوری از درد و عذاب دور میموندم.»

جیانگ فولی به کوسن های نرم صندلی تکیه داد، در حالت راحتتری نشست و با تنبلی حرفش را از سر گرفت:«در هر صورت.... ذهن انسان غیرقابل پیش بینی ـه،کی میدونه یهو کدوم قسمت از گذشته رو به یاد میاره؟»

حرف های جیانگ فولی ضربان قلب مو شی را بالا برد.

بله، اگر همه چیز تنها بر اساس شانس بود،چه کسی میدانست او کدام تکه از خاطرات شکسته اش را به یاد خواهد آورد؟

نیمه اول زندگی گو مانگ پر از رمز و راز بود.او درد و غم بسیاری را متحمل شده بود.از رابطه عاشقانه مخفی اش با مو شی و تحقیر شدن توسط مورونگ لیان گرفته تا اسرار نظامی ارتش وانگبا و فشار و تهدیدهای امپراطور.

اگر گو مانگ یکباره بعضی از این خاطرات تلخ را به یاد میاورد، چطور میتوانست با خودش کنار بیاید و به زندگی ادامه دهد؟

با فکر به این موضوع سرمایی دردناک وجودش را لرزاند.

جیانگ فولی متوجه حال او شد و لبخند مرموزی بر لب نشاند:«وحشتناکه، نه؟»

«.....»

«احیانا اگر به یاد بیاره که اون موقع امپراطور چطور باهاش رفتار کرده، بدون اینکه از کل ماجرا خبر داشته باشه، احتمالش زیاده که وحشی بشه و دیگه نشه کنترلش کرد.اگر بعد از شنیدن این حرفا شی هه جون هنوز در تلاشه که خاطرات اونو برگردونه... خب، مطمئنن کار دشواری خواهد بود.»

مو شی نگاهی به ظاهر آرام و خونسرد جیانگ فولی در زیر نور چراغ انداخت و گفت: «تو دارو داری.»

این جمله مو شی سوالی نبود.

جیانگ فولی خنده شومی سرداد:«واقعا باهوشی. درواقع من روشی ندارم که اون بتونه گذشتشو به یاد بیاره، اما میتونم دارویی تجویز کنم که کمک کنه ذهنش از اون خاطرات تاریک دور بمونه.»

ان مرد خوش قیافه و فرصت طلب درحالیکه با حلقه های یشم دور انگشتانش بازی میکرد مو شی را مینگریست، چهره اش همچون شکارچی ای مینمود که منتظر است شکارش در تله بیفتند:«میخوایش؟»

طبیعتا مو شی کسی نبود که در مضیقه مالی باشد. پاهای بلندش را که در چرم مشکی پیچیده شده بود روی هم انداخت و یک ارنجش را بر پشتی تکیه داد و بدون انکه نگاهش را بالا بیاورد گفت:«قیمت بده.»

«بسیار خب.» بحث پول رنگ تازه ای به صورت جیانگ فولی بخشید، گفت:
«تو از اعلیحضرت هم رک تری.»

«اعلیحضرت هم میدونه که اون ممکنه بعضی از خاطراتشو به یاد بیاره؟»

جیانگ فولی پاسخ داد:«دلیلی نداره ازش مخفی کنم. اما اون به عواقبش اهمیتی نمیده، و این هر چیزی که گو مانگ بیاد بیاره رو شامل میشه.»

مو شی برای مدتی ساکت بود، سپس گفت:«.....نسخه رو بنویس.»

جیانگ فولی گفت:«اولا،از حالا میگم که این نسخه برای آروم کردن روحه و با اینکه میتونه به دور نگه داشتن خاطرات بد کمک کنه، نمیتونه تصمیماتی که گو مانگ دربارشون میگیره رو کنترل کنه. اگه روزی رسید که نفرت عمیقی رو به یاد آورد و تو چشماتو باز کردی و اونو با یه چاقو زیر گلوت دیدی،بدون من قرار نیست پولتو پس بدم.» وقتی حرفش تمام شد، با انگشتان سفید همچون یشمش روی میز ضرب

زد، چانه بلند کرد و با تکبر به تابلو عمارت نگاه کرد:«همه چیز طبق قوانین عمارت جیانگ پیش میره.»

مو شی علاقه ای به دیدن تابلو پوسیده جیانگ فولی نداشت. او یکبار در جوانی ان را دیده بود و از همان موقع سایه تاریکی روی قلبش افتاده بود که به کل دیدش را نسبت به تهذیبگران درمانگر تغییر داده بود.

تالارهای پزشکی دیگر هر چقدر هم که بی مصرف و بی کفایت بودند بازهم آموزه هایی همچون "برای کمک به مردم درمانگری را پیشه خود سازید" یا "درمان صادقه حرفه ای ست عادلانه" را بر سر در خود آویزان کرده بودند.

اما در تالار درمانگر جیانگ تخته ای که شش کلمه بی هیچ ترسی بر ان نوشته شده بود به چشم میخورد.

"هرکه با جیانگ درافتاد، ورافتاد.»

جیانگ فولی با صراحت از مو شی پرسید:«متوجهی؟»

حالت چهره مو شی هنگام پاسخ هیچ تغییری نکرد:«نسخه رو بنویس.»

جیانگ فولی گفت:«بسیارخب، یک دوره درمان میشه هفتاد هزار صدف طلا.»

«پوووفف___» پیشخدمت عمارت جیانگ با شنیدن این رقم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خنده ای از دهانش بیرون پرید، اما فورا ان را به سرفه تبدیل کرد: «*وهوووم اوهوووم*، فکر کنم سرما خوردم،این روزا هوا خیلی سرده.»

جیانگ فولی از گوشه چشم نگاهی به او انداخت،دندان های سفید ترسناکش لبخندی مخوف را به نمایش گذاشت:«باشه،یه نسخه ام برای تو مینویسم.»

مو شی ورقه های صدف طلا را از کیسه آسمان و زمینش بیرون آورد. در آن لحظه، گو مانگ چرخید و نگاهی به او انداخت.او مدتی بسیار طولانی را در خانه باغ لو می گذرانده بود پس "صدف طلا" بهتر از هر چیز دیگری میشناخت.

حالا همراه او میخواست پول خرج کند،صدف خرج کند،نه هر صدفی بلکه صدف طلا، نه فقط صدف طلا، بلکه میخواست هفتاد هزار صدف طلا را یکجا خرج کند...!

خودش با داشتن چند مشتری میتوانست چنین پولی بدست آورد؟

وقتی دید چیزی نمانده مو شی پول را به آن مرد چشم گرد بدهد، خوشش نیامد، ناگهان دست دراز کرد و مچ مو شی را گرفت و با جدیت سر تکان داد.

«نده بهش.»

مو شی او را نگاه کرد و گفت:«پول خودمه.»

«.....»

«ول کن.»

گو مانگ دوباره با خود فکر کرد، و دلیلی نیافت که جلویش را بگیرد. فقط اه کشید و بیصدا دستش را رها کرد، سپس پرسید:«دیگه پول نیست. باید گرسنه بمونیم؟»

مو شی او را نادیده گرفت و هفت ورقه هرکدام به ارزش ده هزار صدف طلا روی میز گذاشت. و با ضربه انگشتانش ان ها را به سمت جیانگ فولی هول داد.

جیانگ فولی با چهره ای بسیار دوستانه برگه های صدف را قبول کرد، احتمالا هیچ وقت اینطور که با عشق به پول نگاه میکرد به زنش نگاه نکرده بود.

او به پیشخدمت دستور داد تا یک برگه و قلمو بیاورد. سپس از درون یک جعبه نازک کوچک که از چوب صندل ساخته شده بود یک عدسی شفاف بیرون آورد. انگشتان سفیدش قلمو را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

وضعِ زندگی گو مانگ بعد از ترک خانه باغ لو می بسیار بهبود یافته بود، به همین دلیل رفته رفته سرزندگی خود را بدست آورده و دیگر آن بی تفاوتی و بی حسی گذشته را نداشت.

حس کنجکاوی تا حدودی به بدن زخمی اش بازگشته بود.

بدین ترتیب وقتی جیانگ فولی آن شیشه شفاف را بر چشم گذاشت پرسید:

«این چیه؟»

تن صدای جیانگ فولی بسیار ملایم بود:«عینک.»

«چرا میزنی به چشمت؟»

«چون شب کورم.»

«شب کور یعنی چی؟»

«یعنی تو شب نمیتونم خوب ببینم.»

«پس چرا فقط یدونه میزنی به چشمت؟»

«چون فقط چشم چپم کوره.»

گو مانگ به نشانه اینکه متوجه شده سرتکان داد، اما ناگهان احساس کرد مشکلی وجود دارد،دوباره فکر کرد و گفت:«شب کوری یعنی چشمت نمیتونه تو جاهای تاریک ببینه، اما الان که اتاقت خیلی روشنه.»

«این آسیبیه که به واسطه طلسم به وجود اومده، یه بیماری عادی نیست. چشم چپ من به محض رسیدن شب کور میشه؛ هر چقدم که اطرافم روشن باشه فقط به دید چشم راستم کمک میکنه.»

«.....»

جیانگ فولی از پشت شیشه عینک نگاه سردی به گو مانگ انداخت:« اگه ژنرال گو سوال دیگه ای ندارن من شروع کنم،خوشم نمیاد موقع نوشتن نسخه کسی تمرکزمو به هم بزنه.»

گو مانگ صادقانه پاسخ داد:«نه ندارم.»

حدود هفتاد نوع گیاه دارویی مختلف در نسخه نوشته شده بود. جیانگ فولی دستور داد تا چرتکه طلایی اش را برایش بیاورند. انگشتان رنگ پریده اش مهره ها را بالا و پایین میبرد و قیمت را دوباره حساب میکرد و به طور همزمان نسخه را برای جلوگیری از تداخل دارویی خطرناک بین گیاهان بررسی میکرد.

«بسیار خب، اینم از نسخه،خوب نگهش دار. فردا برای بردن دارو به اینجا بیایید.»

مو شی نسخه را گرفت. دیگر چیزی برای گفتن به جیانگ فولی نداشت.کارشان تقریبا به اتمام رسیده بود و اماده رفتن بودند.

اما در همان لحظه جیانگ فولی دوباره او را صدا زد:«صبر کن.»

«استاد بزرگ امر دیگه ای دارن؟»

«یه چیز دیگه هست.» جیانگ فولی نگاهی به خدمتکاران انداخت و گفت:«همتون برید بیرون.»

«بله.»

همه سالن را ترک کردند و فقط ان سه نفر باقی ماندند. جیانگ فولی با ارامش چایش را نوشید،سپس نگاهش را بلند کرد:«شی هه جون، یه سوال نه چندان مهم ازت دارم. اون روز،وقتی روح شمشیر لی چینگ چیان دنبال همسر من اومد،تو در صحنه حضور داشتی؟»

مو شی سر تکان داد.

حالت چهره جیانگ فولی غیرطبیعی به نظر میرسید،پرسید:«شنیدی همسر من چی بهش گفت؟»

«صدای بانو جیانگ خیلی اهسته بود.من چیزی نشنیدم.»

جیانگ فولی از این جواب ناراضی بنظر میرسید؛لبهای نازکش کمی تکان خورد، انگار زیرلب به شخصی دشنام داد. دوباره پرسید:«چیزی از شمشیر هونگشائو باقی مونده؟»

«یه قبضه باقی مونده.»

نگاه خیره جیانگ فولی یکباره بُرنده شد:«دست کیه؟»

«مورونگ چویی. چرا میپرسین؟»

جیانگ فولی جواب نداد و به محض شنیدن نام مورونگ چویی کلمه "لعنت" را بر زبان راند. چهره اش تیره گشت، برای مدتی فکر کرد:«فراموشش کن. بیشتر از این پرس و جو کردن بیفایدس.»

برخاست و لباسش را مرتب کرد، چانه اش را به سمت گو مانگ کج کرد و گفت: «درضمن، شی هه جون، باید راجب یه چیزی بهت هشدار بدم. اگه نمیخوای اون ادم خاطرات تاریکشو به یاد بیاره، به غیر از خوردن دارو یه چیز دیگم هست که خیلی مهمه.»

«ممنون میشم توصیه استاد بزرگ رو بشنوم.»

جیانگ فولی دو انگشتش را بلند کرد و تکان داد.گفت:«نزار چیزهایی که به گذشتش مربوط میشه رو ببینه.ذهن ادمو سخت میشه کنترل کرد، شاید الان هر چقدر تلاش کنه خاطراتش برنگرده اما هر ان ممکنه با کوچکترین چیز آشنایی همرو به یاد بیاره. حرفای منو خوب به خاطر داشته باش.»